

شہید پرویز عبدی پور



از تبار علی

سامانہ جامع سہارن و دھڑا شہید استان بوشهر

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۳۵/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۵۹/۰۷/۲۳
محل شهادت	خرمشهر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز نیروی انتظامی
شغل	سرباز نیروی انتظ
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	بوشهر

خاطرات

مریم آسیه، مادر شهید پرویز عبدی پور هستم. اصلیت ما بوشهری است و پدرم بازرگان. منزل ما هم در دواس واقع بود. شوهرم در اداره بندر کار می کرد و بعد از ۱۵ روز که از ازدواج ما گذشت، شوهرم به خرمشهر منتقل شد، من هم به همراه او رفتم و حدود ۴۷ سال در آنجا بودیم. وقتی هم که برگشتیم بوشهر، ابتدا یک خانه ای در سنگی گرایه کردیم، ولی بعد، اداره بندر خانه ی سازمانی در اختیار ما گذاشت و حدود ۶ سال آن جا ساکن بودیم. بعد از آن به محله ی شکری آمدم و یک خانه به صورت قسطی خریداری کردیم.

پسرم پرویز، فرزند دوم ما بود. ایشان شخصی مؤمن و مردم دوست و ثواب کار بود و به حلال و حرام، خیلی اهمیت می داد. در خرمشهر به مدرسه رفت، ولی متأسفانه تا کلاس پنجم بیشتر ادامه تحصیل نداد و شروع به کار کرد تا اینکه اسمش برای سربازی در آمد.

در سال ۵۹ که جنگ شروع شد پرویز و برادرش در خرمشهر بودند؛ آمدند منزل ولی دوباره به جبهه رفتند. روزی پدرش به اداره رفت و وقتی که بازگشت گفت، که گفته اند یک نفر به نام عبدی پور زخمی شده و او را به تهران برده اند. چون شناسنامه پرویز صادره از خرمشهر بود، وقتی که شهید شده بود نمی دانستند که خانواده ی وی در کجاست زیرا همه ی خانواده ها، خرمشهر را خالی کرده بودند؛ تا اینکه در رادیو اعلام کردند که پرویز عبدی پور به شهادت رسیده، ما هم به تهران تلفن زدیم و آنها پیکر او را برای ما آوردند.

بعد از اینکه به شهادت رسید، به خواب من نیامد، لذا خیلی ناراحت بودم. از چند نفر سؤال کردم، آنها گفتند چون خیلی برای او ناراحتی و گریه می کنی، به خوابت نمی آید.

او از کودکی شروع به خواندن نماز کرد و روزه را هر سال می گرفت، البته بدون سحری. وقت افطار هم چیزی نمی خورد فقط چند دانه خرما در بشقابی می کرد و در جایی خلوت می خورد. ایشان در همه ی موارد نمونه بود. اخلاق هیچ کدام از برادر یا خواهرهایش، مثل اخلاق وی نمی شود. این حرف را نه تنها من می گویم، بلکه هر کس که او را می شناخت، با خوبی هایش او را می شناخت. وقتی که به او می گفتم به جبهه نرو؛ او در جواب به من می گفت: مادر! آیا شما راضی هستید که بچه های ایرانی، یکی یکی از بین بروند و اموال ما را غارت کنند و به ما آسیب برسانند؟ گفتم: نه. گفت: من هم برای جلوگیری از این کار، باید به جبهه بروم. ولی من راضی نبودم او برود چون برادر بزرگش اصغر هم در جبهه بود؛ ولی پدرش راضی بود و می گفت او باید برود.

وقتی که جنگ در خرمشهر آغاز شد، ما به بوشهر آمدم. ما پس از چند سال، خانه ای را که در خرمشهر داشتیم، فروختیم. خانه ی ما نزدیک مسجد جامع بود و فقط یک خیابان با خانه ی ما فاصله داشت و یک مسجد دیگر به نام علی بن ابی طالب (ع) در کنار منزل ما بود که برای نماز و مراسم عزاداری، بیشتر به آنجا می رفتیم. این حسینیه که ما اینجا راه انداخته ایم، مربوط به این زمان نیست بلکه مربوط به زمانی است که در خرمشهر بودیم □ حدود ۴۰ - ۵۰ سال پیش □ حتی در سال ۱۳۵۷ حدود ۵۰ مأمور شهربانی کنار منزل ما نگهبانی می دادند تا ما روضه تمام کنیم، ولی ما عزاداری خود را ترک نکردیم و زمانی که به بوشهر آمدم، باز هم ترک نکردیم.

راوی: سعید عبدی پور، برادر شهید

اینجانب سعید عبدی پور، برادر شهید پرویز عبدی پور هستم. خاطره ای که من از آغاز جنگ تحمیلی از ایشان دارم، این است که طی صحبتی، قرار بود پرویز به جبهه اعزام شود. با مادرم شروع کرد به صحبت و گفت مادر

امام دیشب به خوابم آمد و ما با هم در خرمشهر قدم می زدیم که من مقدار زیادی آتش دیدم؛ از ایشان پرسیدم اینها چیست ؟ گفت این آتش ها را دارند پاک سازی می کنند . و اصرار کرد تا مادرم به او اجازه داد و رفت . مدتی هم در خرمشهر با برادر بزرگم بود. بعد از گذشت مدتی، به شهادت می رسید. آن موقع من ۱۲ یا ۱۳ سال بیشتر نداشتم، ولی یادم هست که ما از طریق اداره بندر مطلع شدیم. گویا استانداری مکاتبه کرده بود که شهیدی داریم به نام پرویز عبدی پور؛ ما هم با تهران تماس گرفتیم. ابتدا به ما گفتند که ایشان مجروح شده ، ولی بعد که بیشتر در جریان قرار گرفتیم، فهمیدیم که به شهادت رسیده است. وقتی پیکر ایشان را از تهران به بوشهر آوردند، او را به بهشت صادق بردند و متأسفانه چون من سن کمی داشتم، نگذاشتند او را بینم و فقط برادرهای بزرگم او را دیدند، حتی به مادرم نیز اجازه ندادند .

اگر بخواهم از صفات خوب او بگویم، مردم دوستی او و کمک به همسایه در درجه اول قرار دارد. وقتی می دید که یکی از همسایه ها بیمار است، فوراً او را به بیمارستان می رساند. اگر همسایه ای مشکلی داشت که می دانست این کار از او بر می آید، محال بود که انجام ندهد .

نحوه ی شهادتش را درست برای ما تعریف نکردند، فقط این طور که از بیمارستان شنیدیم، ترکش خمپاره به سرش اصابت کرده و باعث شهادت وی شده است .

اصغر عبدی پور ، برادر شهید

بنده اصغر عبدی پور برادر بزرگ شهید پرویز عبدی پور هستم. من تقریباً دو سال از وی بزرگتر بودم. به دلیل و وضعیت بد اقتصادی و ۹ سر عائله ای که بودیم ، باید از توفیقات خود کم می کردیم. به این دلیل پرویز فقط توانست دوره دبستان را درس بخواند. وی در مدرسه «بزرگمهر» و ۱۷ «شهریور» واقع در خیابان طالقانی که الان معروف به خلیج فارس است، درس خواند .

خصوصیات اخلاقی خیلی خوبی داشت، به پدر و مادر، احترام می گذاشت. هیچ توقعی در زندگی نداشت و به همه کمک می کرد و در مراسم عزاداری بسیار فعال بود . تمام همسایه ها او را مثال می زدند و همه از او تعریف می کردند همین باعث محبوب شدن بیشتر او شده بود .

وی چند سال بعد از این که ترک تحصیل کرد، به بوشهر آمد و در نیروگاه اتمی مشغول به کار شد. با پیروزی انقلاب اسلامی، که نیروگاه بسته شد و همه ی کارکنان آنجا اخراج و تسفیه حساب کردند ، ایشان باز هم بی کار نمی نشست و به هر کاری دست می زد که بتواند امرار معاش کند. بیشتر در آمدش را به پدر و مادرم می داد و خرج خودش نمی کرد و گاهی هم مقداری از پولش را پس انداز می کرد و در مراسم ماه محرم آنها را خرج می کرد. در روزهایی که تظاهرات انقلاب شروع شد، شهید پرویز و شهید زالی و من، در خیابان سنگی ، با اسپری بر روی دیوارها شعار ضد رژیم پهلوی می نوشتیم. اعلامیه پخش می کردیم، ۲ - ۳ بار هم ایشان دستگیر شد و او را به پاسگاه زندانمری آن زمان بردند، ولی با هر زحمتی که بود، ما او را آزاد کردیم . وی مرتب فعال بود و در بیشتر تظاهرات شرکت می کرد و هر کاری که نیروهای مردمی انجام می دادند، گوشه ای از آن کار را به عهده می گرفت ، ولی بیشترین فعالیت او در نیروگاه اتمی بود.

روزی که عراقی ها از طریق شلمچه به داخل ایران آمده بودند، یک مجتمعی بود به نام ۱۰۰ دستگاه که آنجا وارد شده بودند. اولین خمپاره ای که در شهر خورد پشت منزل ما بود، در یک خانواده روحانی معروف به ملا عبدالله، که خانواده ی وی به شهادت رسیدند. آن زمان من و خانمم و پسر بزرگم که ۲ ساله بود ، در آنجا بودیم. ۴۸ ساعت بیشتر از این ماجرا نگذشته بود، که شهید پرویز از بوشهر به خرمشهر آمد. در آن زمان خرمشهر به دو قسمت

تقسیم شده بود. که یکی از آن دو محله، کوت شیخ بود. وقتی به خرمشهر آمد، من در کوت شیخ بودم و رفته بودم مهمات بیاورم. وقتی بارها را خالی کردم، به من اطلاع دادند که برادرت آمده است. نزدش رفتم، گفتم چرا به اینجا آمدی؟ گفت: دیشب امام به خوابم آمد و مرا قاصد کرد که به اینجا بیایم و به شما بگویم که یکدیگر را نکشید و برادر کشی نکنید، من هم آمده ام. گفتم جای شما اینجا نیست. گفت اگر کسی قرار باشد که برود، شما هستید نه من زیرا شما بچه دارید و وظیفه من هست که اینجا بمانم. هر کاری کردم نرفت و در خرمشهر ماند. دو یا سه روز اول، با توجه به شرایط اول جنگ که ام. یک و برنو در مقابل کالیبر ۷۵ و کالیبر ۵۰ و توپ و تانک، اصلاً قابل مقایسه نبود. شبی من و ایشان به مسجد جامع رفتیم، ولی هر چه گشتیم تا یک اسلحه پیدا کنیم، نتوانستیم. ما هر روز صبح به اتفاق بچه های خرمشهر حرکت می کردیم و به طرف عراقیها می رفتیم که از ۱۰۰ دستگاه شلمچه وارد شده و به دیزل آباد قدیم که دروازه ی خرمشهر □ اهواز رسیده بودند. ما آنها را از کوی طالقانی عقب می زدیم. خیلی راه طولانی بود و ما بدون آب و غذا و مهمات بودیم. همگی خسته و کسی نای راه رفتن را نداشت. مثل لشکر شکست خورده باز می گشتیم. هر کس به فاصله ۵۰ یا ۱۰۰ متر حرکت می کرد و اسلحه هایمان را بر روی زمین می کشیدیم و به طرف مسجد جامع می رفتیم. در آنجا یک سیدی بود که مسئول تغذیه بچه ها بود. تا به آنجا می رسیدیم، غذا برای ما می آورد. البته غذای ما یا هندوانه بود یا نان خشک؛ حتی آب هم نداشتیم و از آب شط استفاده می کردیم. شب هم در مسجد می خوابیدیم و صبح دوباره همان کار را انجام می دادیم. این کار را تا سه روز انجام دادیم، تا بالاخره روز چهارم، چون از خانواده ام خبر نداشتیم و آنها هم وقتی که خمپاره خورده بود کنار منزل، به اتفاق همسایه ها به طرف کارخانه صابون سازی، پایین تر از پادگان دژ فرار کرده بودند؛ من رفتم و آن ها را زیر پل پیدا کردم و سوار اتومبیل کردم و به ایستگاه دوازده بردم. در آن جا یک ماشین ما را دید و آن ها را سوار کرد، و من دوباره برگشتم به طرف مسجد جامع. رفتم و سراغ پرویز را گرفتم. به من گفتند که ایشان آمد و ۲ نارنجک از سید گرفت و رفت، ولی اسلحه نداشت. وقتی با ما به جبهه آمد، یا از اسلحه بقیه استفاده می کرد یا زخمی ها را جا به جا می کرد. خلاصه تا ۴ - ۵ روز برنگشت و من با خود فکر کردم که شاید به بوشهر برگشته باشد؛ چون وابستگی زیادی نسبت به پدر و مادرم داشت. من به شیراز رفتم، چون خانم و فرزندم آن جا بودند و از شیراز هم به بوشهر آمدم. وقتی رسیدم، اول چیزی نگفتم. مادرم آمد به طرفم و پرسید: پرویز را دیدی؟ وقتی این حرف را زد، فهمیدم که پرویز به بوشهر نیامده است. پرسید: حالش خوب بود؛ گفتم: بله، حالش خوب بود. فردای آن روز حرکت کردم و به شیراز رفتم و از آنجا به خرمشهر؛ وقتی رسیدم همه سنگرهایی که حدس می زدم شاید آن جا باشد، را گشتم. چون ایشان خیلی فعال بود در مدت بسیار کمی که آن جا بود همه او را می شناختند؛ از هر کس که سؤال می کردم او را می شناخت، ولی نمی دانست که کجاست.

حدود یک هفته بعد که نیروهای ما خیلی خسته شده بودند و می دانستیم که هر چه در توان مان بود، رو کرده بودیم و با خیانتی هم که بنی صدر و تعدادی از ارتشی های آن زمان کرده بودند نیروهای ما توان مقابله را نداشتند؛ ناگزیر از پل به آن طرف رفتیم، چون می خواستیم حواسمان را جمع کنیم که نیروهای عراق حداقل از پل عبور نکنند. چون من نظامی بودم، مجبور بودم که در آن جا بمانم، ولی شهربانی همه را انتقال داد و مرا هم به اهواز منتقل کردند و گفتند که تو باید به اهواز بروی. من هم ناچار از خرمشهر حرکت کردم. به آبادان که رسیدیم، گفتند نیروهای عراقی آن طرف خرمشهر را گرفته اند.

دقیقاً به خاطر من نیست دوازده نفر یا بیست و چهار نفر در مقابل نیروهای عراقی مقاومت و ایستادگی کرده بودند، که یکی از آنها برادر من بوده که زیر پل خرمشهر مهمات گذاشته بودند و منفجر کرده بودند، که عراقی ها نتوانند رد شوند و به این طرف پل بیایند. من تلفن زدم شیراز، به من گفتند آقای به نام سرشناس به بوشهر زنگ زده و گفته هر طور شده با ما تماس بگیرید. من هم با آنها تماس گرفتم و پرسیدم با ما کاری داشتید؟

گفت: همین الان حرکت کن و به بوشهر بیا.

پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

گفت: پرویز زخمی شده و او را به بوشهر برده اند؛ ولی من فهمیدم که او شهید شده است. بعد هم فهمیدم که از رادیو اعلام شده که جسد شهید پرویز عبدی پور از تهران با هواپیما به بوشهر منتقل شده است. آنها از روی اسمی که بر روی لباسش نوشته بود، او را شناسایی کرده بودند.

روزی که می خواست به جبهه اعزام شود، بر روی لباسش نوشته بود «شهید عبدی پور». که آنها از روی همین نوشته پی گیری کرده بودند و به همه استانداری ها اطلاع داده بودند و چون در استانداری بوشهر یکی آشنای ما بود، فهمیده بود که این شهید بوشهری است.

من به بوشهر آمدم تا جسد ایشان را تحویل بگیرم، زیرا پدر و مادرم مطلع نبودند. وقتی هم که از رادیو اعلام می شود، باز هم نمی فهمند، تا این که من ایشان را شناسایی کردم. بعد از گذشت ده روز که من او را دیدم، فکر کردم که دقیقاً همین الان شهید شده، چون صورتش نورانی و بشاش بود و باورم نمی شد که شهید شده باشد و فقط یک گلوله توی کتفش از پشت خورده بود و همین یک گلوله باعث شهادت ایشان شده بود.

اگر شهادت های این شهدا و رزمندگان نبود، الان شاید نه خرمشهری بود و نه ما که در اینجا با آسایش در حال گذران زندگی باشیم. واقعاً خیلی مشکل است که ۴۵ روز بدون مواد خوراکی و اسلحه، در مقابل نیروهای عراقی که همه نوع مهماتی داشتند مقاومت نمود. پرویز نیز در خرمشهر به شهادت رسید.

بعد از شهید شدن ایشان، برادر دیگرم به جبهه رفت که جانباز است و با درجه سرهنگی در سپاه پاسداران خدمت می کند. ما هم باید راه او را ادامه می دادیم زیرا او به خاطر دین و قرآن و وطن خود جنگید و جان خود را فدا کرد. ما باید راه همه ی شهیدان را ادامه دهیم. زمانی که ایشان به شهادت رسید واقعاً ضربه بدی به من خورد و خاطراتی را که از بچگی اش به یاد می آورم، ناراحت می شوم. چون من خیلی او را اذیت می کردم، ولی او خیلی سر به زیر و آرام بود و هیچ وقتی بی احترامی نسبت به من نمی کرد. هیچ وقت پیش نیامد که من حرفی به او بزنم و او قبول نکند. بعد از اینکه به شهادت رسید ما تازه متوجه شدیم که چه کسی را از دست داده ایم. دوستش داشتم چون برادرم بود، ولی نمی دانستم که چه قدر فرد پاک و خوب و نجیبی است.

اثرات شهادت پرویز

شوهر خواهرم آقای نجف پور، جانباز هست. همچنین برادر خانم در کربلای ۴ شهید شد. به نظر من شهید پرویز یک جنب و جوشی را در بین اعضای خانواده به وجود آورد. همچنین پسر عموی خانم در جبهه یک پایش را از دست داد.

بعد از شهادت پرویز، من فقط یک بار خواب او را دیدم. در خواب دیدم که در خیابانی قدم می زدم، که ناگهان در چاهی افتادم. بعد از چند لحظه به بالای چاه رسید، دستش را دراز کرد و مرا از چاه بیرون آورد. فردای آن روز خوابم را برای مادر و پدر مرحومم تعریف کردم و فردای آن روز یک اتفاق بدی افتاد که واقعاً فقط خدا کمک کرد که جان سالم به در بردم. پرویز همیشه در عزاداری ها و مراسم سینه زنی پیش قدم بود. زمانی هم که سرباز بود و برای او پول می دادیم، پول هایش را جمع می کرد و در ماه محرم آن را خرج می کرد.

ایشان سر رشته ی همه کارها را داشت: برق کاری، مکانیکی، لوله کشی. اگر کسی در این رابطه کاری می خواست، حتماً برای او انجام می داد. حتی به پدر و مادرم گفته بود که اگر کسی آمد و وسایل کار مرا نیاز داشت، حتماً به او بدهید. تا هنوز هم هر کسی که می آید و لوازمی نیاز دارد، به او می دهیم.

از نظر اخلاقی، ایشان خیلی خوب بود. من با اینکه از او بزرگ تر بودم، تا زمانی که زنده ام، زندگیم را مدیون او می دانم، زیرا خیلی مرا کمک کرد. در این مدت کمی که در جبهه بود، خیلی با شجاعت کار می کرد. شبی هنگام خواب که من روی زمین خوابیده بودم، پرویز بعد از چند دقیقه مرا صدا زد و گفت من این تشک را پیدا کرده ام، بیا روی این بخواب. من هم آن را برداشتم و گوشه ای پهن کردم، ولی او گفت شما این طرف اتاق بخواب، تا من آن طرف بخوابم و من هم قبول کردم. خودش هم روی زمین خوابید دو دقیقه طول نکشید که ناگهان تمام آجرهای سقف ریخت روی سر ایشان، من او را بلند کردم پشیانی اش شکست و بخیه خورد. همین خودش یک نشانه ای بود برای وقتی که می خواستم او را شناسایی کنم.

در آن زمان کسی جرأت نداشت که وارد گمرک خرمشهر شود، چون درست در دید عراقی ها بود. تمام تویوتاهاى دوکابین، آن جا صف داده بودند و کلید شان هم توی ماشین ها بود. یک شب ایشان به آنجا رفت و ۵ تویوتا را بیرون آورد. او در مدت کمی که در جبهه بود خیلی کارهای بزرگی را انجام داد. کارهایی که هیچ کسی جرأت انجام آنها را نداشت زیرا مطمئن بودند که جان سالم به در نمی برند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران